

شهيد عبدالعلي ميرسنجری




از بستان علی
سازمان جامع اسناد و کتابخانه ملی و فرهنگستان ایران

نام پدر	حسین
تاریخ تولد	۱۳۳۶/۰۱/۰۱
محل تولد	بوشهر - بوشهر
تاریخ شهادت	۱۳۶۱/۰۱/۰۷
محل شهادت	شوش
مسئولیت	رزمنده
نوع عضویت	بسیج
شغل	کارگر
تحصیلات	دوره راهنمایی
مدفن	بوشهر

وصیت نامه

اینجانب عبدالعلی میرسنجری، فرزند حسین به شما وصیت می‌کنم که برای من گریه نکنید؛ تا من از شما راضی باشم. من راه برادرم را می‌روم و می‌خواهم از آرمانهای انقلاب اسلامی دفاع کنم. امیدوارم مرا ببخشید و از من راضی باشید. اگر خواست خداوند بود که مرا مورد لطف و مرحمت خود قرار دهد که من به آرزویم می‌رسم؛ و این تنها خواست من است. همه شما را به خدا می‌سپارم. والسلام علیکم ورحمه‌الله وبرکاته
عبدالعلی میرسنجری

خاطرات

شهید از زبان دوستش (سید مهدی کازرونی)

بچه‌ی آرام و ساکتی بود. از گشتی‌گیران خوب بوشهر بود و «عبدی» صدایش می‌کردیم. بعد از شهادت برادرش «ناصر»، دچار تحولی عجیب شد. یادم می‌آید که یک روز - در بسیج - درس مبارزه با مواد مخدر داشتیم. «عبدی» در حالی که کوله‌پشتی ناصر را همراه داشت، داخل شد. به او گفتم: «ها! عبدی چه خبر؟» خیلی با اراده و مصمم بود. گفت: «می‌خواهم به جبهه بروم و ادامه دهنده‌ی راه ناصر باشم!» و برآستی که همین‌گونه هم شد؛ چرا که در اولین اعزامش به جبهه - در عملیات فتح‌المبین - ایشان هم به فیض رفیع شهادت نایل آمدند.

شهید از زبان هم‌رزمش

من از زمان کودکی با خانواده‌ی میرسنجری همسایه بودم. این خانواده‌ی گرامی در راه آرمانهای انقلاب و اسلام سنگ تمام گذاشتند و دو شهید به نام ناصر و عبدالعلی را به انقلاب و نظام، تقدیم نمودند. این همسایگی حدود ۸ سال طول کشید و پس از آن، خانواده میرسنجری به جای دیگری نقل مکان کردند. چون من و عبدالعلی هم سن و هم‌کلاس بودیم، صمیمیت و محبت بیشتری بین ما وجود داشت. بعدها عبدالعلی درس را نیمه تمام رها کرد و وارد بازار کار شد و پس از آن، ارتباط ما با هم کمتر شد. در، گیر و دار مسایل انقلاب، او را با بچه‌های «سنگی» می‌دیدم و هرگاه که تظاهرات و اعتراض‌هایی بر علیه رژیم پهلوی انجام می‌گرفت، او نیز حضور داشت.

بعد از پیروزی انقلاب، عضو فدائیان اسلام شد. وی علاوه بر کار و تلاش روزانه، در فدائیان اسلام نیز حضور مفید و مستمری داشت. در اوقات فراغت به ورزش گشتی می‌پرداخت و با تمام این گرفتاری‌ها و مشغولیات، به مسایل مذهبی و دینی نیز بسیار مقید بود و آن را دنبال می‌کرد.

یک روز، برای اعزام به بسیج سر زدم؛ اما عبدالعلی نبود. فردای آن روز در پادگان «عبدالله مسگر» شیراز بودیم که عبدالعلی هم به جمع ما پیوست. به او گفتم: «اگر می‌توانی کاری کن که همراه هم باشیم، زیرا تمام افراد تیپ ما از بچه‌های بوشهر هستند!» با حسن‌زاده صحبت کردیم و حسن‌زاده نیز با مسئول صحبت کرد و به هر ترتیبی بود، آنها هم راضی شدند که عبدالعلی با ما همراه شود. وقتی فهمید که موافقت کرده‌اند، وسایلی را پیش ما گذاشت و تمام حیاط بزرگ پادگان را دوید تا به دفتر اعزام نیرو برسد و بقیه کارها را درست و هماهنگ کند.

با ما به اهواز آمد. صبح بود که به پادگان شهید بهشتی اهواز رسیدیم. من در آنجا بیشترین ارتباط را با او داشتم. از آن جا هم به پادگان نمونه رفتیم. او در یک اتاق بود و من در اتاق دیگری بودم. یک روز صبح که از خواب بیدار شدم، گفتند: «عبدالعلی مریض شده!» نزدش رفتم. گلویش به شدت عفونت کرده بود. ما به مراسم صبحگاه رفتیم و او و یکی دیگر از بچه‌ها به بیمارستان صحرائی نزد دکتر رفتند. داروهایش را گرفت و مصرف کرد و برای بار دوم که برای تهیه دارو به شهر رفت، من هم با او رفتم.

یک پیراهن خاکی رنگ از برادرش ناصر با خود داشت. یک شب تا دیر وقت نشست و پشت آن آیات قرآن و دعا نوشت. به او گفتم: «آیا درست است که آیه قرآن را روی پیراهن نوشته‌ای؟» گفت: «به این وسیله در خیابان و سایر جاها که می‌روم، مردم چشمشان به آیات الهی و دستورات خدا می‌افتند و این خود نوعی از امر به معروف است!»

من دفترچه خاطراتی داشتم و همه ماجراهای روز را در آن می‌نوشتیم. به من گفت: «چرا این کار را می‌کنی؟» گفتم: «فردا ممکن است عملیات شود. چه معلوم که ما سالم بمانیم یا شهید شویم. اگر شهید شدیم که چه بهتر، و اگر زنده ماندیم، بعدها با مرور این خاطرات، جنگ و حوادث آن برایمان زنده می‌شود.» و برآستی الان که مدتهاست از زمان جنگ می‌گذرد، وقتی دفترچه را باز می‌کنم و نوشته‌های سرخ آن روزها را می‌خوانم، تمامی کارها و روزهایی که با شهید عبدالعلی و خیلی دیگر از شهیدان گذارنده‌ام، مانند فیلم از جلوی چشمانم می‌گذرد.

از پادگان نمونه به شوش آمدم. همه‌ی برادران رزمنده، تجهیزات و وسایل مورد نیازشان را تحویل گرفتند، ولی

عبدالعلی به غیر از کلاه، هیچ چیزی نگرفت. گفت: «وقتی لباس دارم، چرا بگیرم!» کیسه‌ی سفیدی داشت که در حمله‌ی آبادان از عراقیها جا مانده بود و معمولاً وسایلش را در آن می گذاشت. به شوش که رسیدیم، در مدرسه‌ای مستقر شدیم. من زیاد در کنار بچه‌ها نبودم، چون فردای آن روز کسانی که آرپی جی زن و تک تیرانداز بودند، به خط رفتند و ما بیسیم‌چی‌های گردان که در حدود ۲۵ نفر می شدیم را همان جا نگه داشتند. پس از اینکه دوستانمان به خط رفتند، ما نیز از آنجا به خانه‌ی دیگری در شوش رفتیم و از آن لحظه کار ما شروع شد. در آن جا کلاسهای عقیدتی، آموزش بیسیم و برنامه‌ی بدنسازی داشتیم و اکثر صبحها نیز دو و نرمش انجام می دادیم. عبدالعلی پوتین نداشت و با اینکه چند بار از مسئولین آنجا درخواست پوتین کرد، ولی آنها می گفتند: «شما باید پوتین را در اهواز تهیه می کردی!» و ایشان نیز در جواب می گفت: «من در اهواز کفش داشتم و به پوتین احتیاجی نداشتم، ولی حالا نه کفش دارم و نه پوتین!» مسئولین نیز گفتند: «اینجا پوتین نداریم، باید با همین وضعیت بسازی!»

عبدالعلی، گاهی کفش راحتی مرا می پوشید و من پوتین می پوشیدم؛ گاهی نیز پوتین مرا می پوشید و من کفش راحتی به پا می کردم. تا اینکه بالاخره ایشان پوتینی تهیه کرد و از شر بی کفشی خلاص شد. ما در برنامه‌ی بدنسازی، از شدت نرمش و دویدن زیاد، گاهی احساس ناتوانی می کردیم؛ ولی شهید اصلاً احساس خستگی نمی کرد. شاید دلیل آن این بود که ایشان ورزشکار بود و این مسایل برایش عادی بود. وقتی بچه‌ها اعلام خستگی می کردند، او همچنان سر حال و قیافه‌ی ادامه می داد و به بچه‌ها اصرار می کرد که خودمان ادامه‌ی نرمش را پی بگیریم. وی، سرشار از نیرو و قدرت بود و حرکات ورزشی را به طرز ماهرانه‌ای انجام می داد. زمانی که در شوش بودیم، دوره‌ای دیدیم و مدتی بعد، زمان امتحان عملی فرا رسید. باید دو نفر - دو نفر می رفتیم و پیامها را می گرفتیم و می فرستادیم. از جمله‌ی این افراد، شهید یدالله نوذری و شهید عبدالعلی بودند. این دو نفر، به کار با بیسیم مسلط بودند و به همین علت، ما هر گاه در کار با بیسیم به اشکالاتی برخورد می کردیم، از شهید عبدالعلی می پرسیدیم؛ چون ایشان در چندین عملیات به عنوان بیسیم‌چی شرکت داشتند و در این زمینه کاملاً ماهر شده بودند.

ما را از شوش به اردوگاهی که حدود ده دقیقه با خط مقدم فاصله داشت، آوردند. در صبح روز اول، عبدالعلی و رضا رنجبر بدون اطلاع به خط رفتند. وقتی برگشتند، گفتیم: «چرا بدون خبر رفتید؟» شهید عبدالعلی گفت: «چند روزی بود که بچه‌ها را ندیده بودم. دلم شور آنها را می زد!» در خط به طرف آنها تیراندازی شده بود. آنها راه را اشتباه طی کرده، از خط گذشته و به سمت عراقیها رفته بودند. یکی از دیدبانها آنها را بصورت اتفاقی دیده و به آنها گفته بود: «کجا می روید؟!» آنها هم گفته بودند: «به طرف بچه‌ها!» و دیدبان به آنها گوشزد کرده بود که: «شما دارید به طرف عراقیها می روید، برگردید و از آن طرف بروید!» و تازه آنها به اشتباهشان پی برده بودند. یک شب که در شوش بودیم، آقای قرائتی به آنجا آمدند. قرار شد نماز مغرب و عشاء را به جماعت بخوانیم و مراسم دعای کمیل نیز برگزار شود. همان شب اعلام کردند که قرار است عراق آتش تهیه بریزد و به همین خاطر، اطراف مقبره‌ی دانیال پیامبر جمع نشوید. وقتی ما به آنجا رسیدیم، بچه‌ها نماز مغرب را به جماعت در یکی از خانه‌ها خوانده بودند. عبدالعلی در وسط دو نماز، در مورد حماسه‌ی امام حسین (ع) و فداکاری او صحبت کرد که فکر کنم حدود یک ساعت و نیم طول کشید. او چنان گرم صحبت بود که اصلاً متوجه گذر زمان نشد. با نشان دادن ساعت، به او فهماندم که وقت گذشته است. پس از آن، صلواتی فرستاده شد و نماز عشاء به جماعت بر پا شد.

دو شب بعد نیز، صحبت‌های ایشان با فصاحت تمام ادامه یافت. شب‌هایی که دعای توسل داشتیم، مابین آن، مرثیه و نوحه می خواند و ما هم جواب می دادیم. هر گاه احساس خستگی می کرد نیز بلافاصله رضا درخشانیاں کار او را ادامه می داد.

عبدالعلی در دفترش، دعایی را در ۱۰ صفحه نوشته بود که اکنون آن دفتر دعا موجود است. او بچه‌ها را جمع می کرد و دعا می خواند و می گفت: «دعایی که نوشته‌ام، به زبان فارسی است و طوری نیست که مفهوم آن را نفهمید!»

از همان ابتدای دعا، شروع می کرد به گریه. بسیار با سوز و گداز و اثرگذار دعا می خواند، به طوری که در نیمه‌ی دعا، همه‌ی بچه‌ها به شدت گریه می کردند. همیشه یک ندای درونی به من می گفت که عبدالعلی شهید می شود. همیشه حالت معنوی داشت. تمام حواسش پیش خدا بود و بی ریا و مخلصانه با خدا صحبت می کرد. او همیشه جمع

را نیز به سوی معنویت و خداوند هدایت می کرد.

یک روز عصر، نشسته بودیم و در مورد حوادث انقلاب بحث می کردیم. عبدالعلی با اطلاعات زیاد و تسلط کامل، درباره ی حوادثی مثل سینما رکس و دیگر فجایع طاغوت صحبت می کرد و رشته بحث در دست خودش بود و همه را مات و مبهوت خود ساخته بود.

بعد از آن خبر آمد که باید به خط برویم و اعلام کردند که تنها می توانید وسایل خیلی ضروری را با خود بیاورید. عبدالعلی کیسه اش را بست و همان جا گذاشته بچه ها نظرشان این بود که شب قبل از حمله به خط بروند تا با آنجا آشنا شوند. شب قبل از حمله، دشمن آتش تهیه بسیار ریخت و به همین علت برای این کار با مشکل مواجه شدیم. عبدالعلی بیلی برداشت و بالای سنگر رفت و شروع کرد به پائین ریختن خکها، تا اگر دوباره عراق آتش تهیه ریخت، این قدر خاک، پائین نریزد. او را صدا زدم و گفتم: «دیگر احتیاجی نیست کار کنی! گفته اند که هر چه زودتر به خط بروید!»

در یادگان های «نمونه» و «شهید بهشتی» و «شوش»، اکثراً در کنار او بودم. به دلیل دوستی چندین ساله ای که با او داشتم، گاهی نزد او از بعضی بچه ها انتقاد می کردم. عبدالعلی، همیشه به من می گفت: «نمی خواهد این قدر به عمق وجود بچه ها بروی! حساس نباش! تنها دعا کن که این بچه ها از آنهایی نباشند که خدای ناکرده ایمانشان سست شود و لغزش در آنها ایجاد شود. چون این بچه ها، خود به خود با این هدفی که دارند، راه متعالی را طی می کنند و اصلاح می شوند!»

در خط، تعدادی اسم خواندند با این کار، خواستند بیسیم چی و فرماندهی را مشخص کنند. اسم عده ای خوانده شد و من بلافاصله نسبت به نحوه ی انتخابها اعتراض کردم. گفتم: «افرادی باید انتخاب شوند که در این باره تسلط و مهارت کامل داشته باشند!» و اسم عبدالعلی و یدالله نوذری را دادم. یدالله را برای بیسیم چی فرماندهی گذاشتند و عبدالعلی را بیسیم چی رابط میان فرمانده و دسته ها. در واقع، فرکانس بیسیم عبدالعلی با گروهان یکی بود و ما نمی توانستیم بصورت مستقیم با فرمانده تماس بگیریم. این ارتباط باید از طریق او انجام می شد. چند شبی با همدیگر برای آموزش بیسیم به کلاس آموزشی رفتیم. یک شب او مرکز شد و ما هر فرکانسی می گرفتیم، چون دشمن در نزدیکی ما قرار داشت، روی فرکانس آنها می افتاد. شهید، با استفاده از کد، دستور داد که به سنگرها برگردید.

وقتی رسیدیم، بچه ها اعتراض کردند که ما هنوز کاری انجام نداده بودیم، چرا دستور برگشت دادید؟ شهید با خردمندی گفت: «ما با هر فرکانسی تماس می گرفتیم، به عراق برخورد می کردیم. بیسیم چی آنها نیز روسی حرف می زد. اگر بیشتر پافشاری می کردیم و می ماندیم، آنها آگاه می شدند که در این منطقه نیروی ایرانی در حال آموزش است و ممکن است با خود بگویند شاید اینجا حمله یا عملیاتی در پیش باشد. اینجا پشت خط و اردوگاه است و موقعیت نیروها فوری برای دشمن مشخص می شود. ممکن بود رد گرد را بگیرند و با استفاده از آن، همین نقطه و نیروهای پشتیبانی را بزنند. بنابراین من تصمیم گرفتم از خیر آموزش بگذریم!» درست می گفت، زیرا بزودی متوجه می شدند که ما نیروهای آموزشی هستیم و آموزش هم به همراه نیروهای پشتیبانی صورت می گیرد. یک روز عصر، عبدالعلی در سنگر دیده بانی نشسته بود. مرا صدا زد و گفت: «بیا بالا!» رفتم کنارش نشستم. داشت خاطراتش می نوشت. گفت: «بین! خاطرات را این گونه می نویسند!» دفترش را گرفتم و خواندم. بسیار زیبا و خلاصه، در دو صفحه، حوادثی که از آغاز حرکت در بسیج مرکزی تا رسیدن به شوش و خط برایمان اتفاق افتاده بود را نگارش کرده بود.

در مورد شب عملیات و امدادهای غیبی صحبت می کرد. می گفت: «در شب عملیات، اول خداوند و بعد معصومین (س) و پیامبران و امام زمان (عج) و ملائکه، بر کار ما نظارت کامل دارند و کنار هر کدام از ما به خواست خداوند، یک نیروی غیبی وجود دارد اما ما آنها را نمی توانیم بینم. گاهی در شب حمله، بدون آنکه بچه های آرپی جی زن یا خمپاره انداز، گلوله های زیادی به سمت دشمن رها کنند، صبح هنگام می دیدیم که بسیاری از نیروهای عراقی، کشته شده اند، که این باعث حیرت و خوشحالی همه ی ما می شد. این در حالی بود که برادران ما در میدان مین گرفتار شده و نمی توانستند هیچ عکس العملی از خود نشان دهند.» و بعد اضافه می کرد: «اگر خدا بخواهد کسی را شهید کند، ملائکه می آیند و روح آن شخص را بالا می برند. ما فقط جسم شهید را می بینیم!» در مورد این گفته ی بعضی ها که به جبهه آمده ایم تا به شهادت برسیم، می گفت: «این اشتباه است! ما آمده ایم تا به خدا برسیم و شهادت وسیله ای است که ما را به خدا می رساند و نزدیک ترین راه برای قرب الهی است. ما

آمده‌ایم تا خدایی شویم!»

مرتب با هم برای خرید به شهر می‌رفتیم. حتی یک بار، عکس شهید بهشتی را خرید تا آن را در سنگر نصب کند، ولی عکس در بین راه شکست و آن را در پادگان «نمونه» اهواز گذاشت.

در شب حمله، در مورد تبحر شهید عبدالعلی و شهید نوذری با سرپرست بیسیم صحبت می‌کردیم. شهید عبدالعلی را سرپرست بیسیم ما در شب حمله قرار دادند. تعداد بیسیم‌ها کم بود. شهید نزد ما آمد و گفت: «متأسفانه بیسیم به شما نمی‌رسد. یک دسته بیسیم بگیرد و دسته‌هایی که دو طرف دسته‌ی بیسیم‌دار هستند، هرگاه چیزی لازم داشتند، سریع به این دسته که دارای بیسیم است، اعلام کنند تا آنها با ما تماس بگیرند و اطلاع دهند!» وسایل خود را بستیم و آماده‌ی حرکت شدیم. یک ساعت قبل از آغاز حمله، عبدالعلی آمد و بیسیمی را که همراه خود آورده بود، به ما داد و گفت: «بیسیمی برایتان آورده‌ام. وسایل خود را باز و بیسیم را آماده کنید!» کد و رمزها را نیز به ما گفت و چراغ قوه‌ی کوچکی هم به ما داد و نکات مهم را یکی یکی به ما گوش زد کرد، تا اگر کسی از ما شهید شود، بقیه در جریان کار باشند. به او گفتیم: «نیروی کمکی تو کیست؟»

گفت: «من احتیاج زیادی به نیروی کمکی ندارم، چون رابط هستم و یک جا می‌ایستم!»

اسم رمز ما، «گر بلا» و رمز خداخواست شکران «عاشورا» و رمز شهید عبدالعلی «المهدی» و یدالله نوذری «نینوا» بود.

یدالله در اتاق فرماندهی قرار داشت. همه رفتند. حدود ده دقیقه‌ای از شروع حمله گذشته بود که ارتباط ما با رمز «عاشورا» که خداخواست شکران بود، قطع شد. من با مرکز تماس گرفتم و قطع ارتباط را اطلاع دادم و گفتم: «معلوم نیست که آنها به سیم خاردار و میدان مین رسیده‌اند یا دچار مشکل دیگری شده‌اند!» گفتند: «یک نفر را نزد آنها بفرستید!» ما هم همین کار را کردیم. یکی از بچه‌ها را فرستادیم، ولی به علت تاریک شدن هوا، نتوانست جلو برود و چون نمی‌دانست بچه‌ها از کدام راه رفته‌اند، برگشت.

دومین نفری که ارتباطش قطع شد، «المهدی» که همان شهید عبدالعلی باشد، بود. هر چه فریاد می‌زدم، صدایی نمی‌شنیدم. عبدالعلی کسی نبود که اگر باطری بیسیم آنها بیفتد یا دستگاه خاموش شود، متوجه نشود. نگران شدم. معلوم نبود چه اتفاقی افتاده بود. شهید نوذری نیز تا لب رودخانه پیش رفت و به شهادت رسید. به سنگر تلفن زدند و گفتند: «در اتاق فرماندهی، بیسیم چی نیست؟»

از صبح زود، مشغول انتقال پیکر مطهر شهدا شدیم. بالاخره نوبت به عبدالعلی رسید. وقتی بیسیم را از دستش باز کردیم، یک مرتبه متوجه آیات قرآن روی لباسش شدم. فهمیدم که این شهید عبدالعلی است. پتویی به دورش پیچیدم و با احترام آن را روی برانکارد گذاشتیم. یکی از برادران، می‌خواست برانکارد را از دستم بگیرد، گفت: «تو اینجا بمان!» گفتم: «نه! این شهید، دوست من است، همیشه با هم بودیم. می‌خواهم شهید را تا جایی که آنها را شناسایی می‌کنند، ببرم.»

خواستند کیفهایش را جهت شناسایی بگردند. گفتم: «نگردید که من او را می‌شناسم!» گفتند: «مطمئن هستی که خودش است؟» گفتم: «ما سالها با هم دوست و برادر بودیم!» پس از آن، اسم او را نوشتند و او را به سردخانه بردند. گویی روح من نیز با آنها پر زد و رفت. تا روز بعد نیز، پیکر شهدا را جابجا می‌کردیم.

عزیزان چون عبدالعلی میرسنجری، یوسف ناصری، خداخواست شکران و خدر رنجبر، واقعاً لایق شهادت بودند. خودم با چشم خودم دیدم که، یک روز قبل از حمله، چهره‌ی خدر رنجبر کاملاً تغییر کرده و نورانی شده بود. خداخواست نیز بدون عینک، بسیار زیباتر شده بود؛ آن قدر که به سختی شناخته می‌شد. همین‌طور شهید عبدالعلی، که تالالوی از نور الهی به چهره‌اش تابیده بود.

عبدالعلی در ساعات آخر، به دسته‌ی شکران پیوسته بود، زیرا پیکر مطهر ایشان، درست وسط شهید اردشیری، قناعت‌زاده و یوسف ناصری افتاده بود.



سازمان جامع اسناد و کتابخانه ملی جمهوری اسلامی ایران